

۹۱۵۷-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتب دیوان سلطان

مؤلف: سیف الدوله محمد میرزا ابن محمد و صابر

موضوع: تاریخ - شماره قفسه: ۹۳۲۴



شماره ثبت کتاب

۸۵۵۹۴
۱۲۰۶۴

خطی به فهرست شده
۹۳۲۴

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۹۳۲۴

بازرسی شد
۱۳۸۲

۹۱۵۷-۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتب دیوان سلطان

مؤلف: سیف الدوله محمد میرزا ابن محمد و صابر

موضوع: تاریخ و جغرافیه - شماره قفسه: ۹۳۲۴



شماره ثبت کتاب

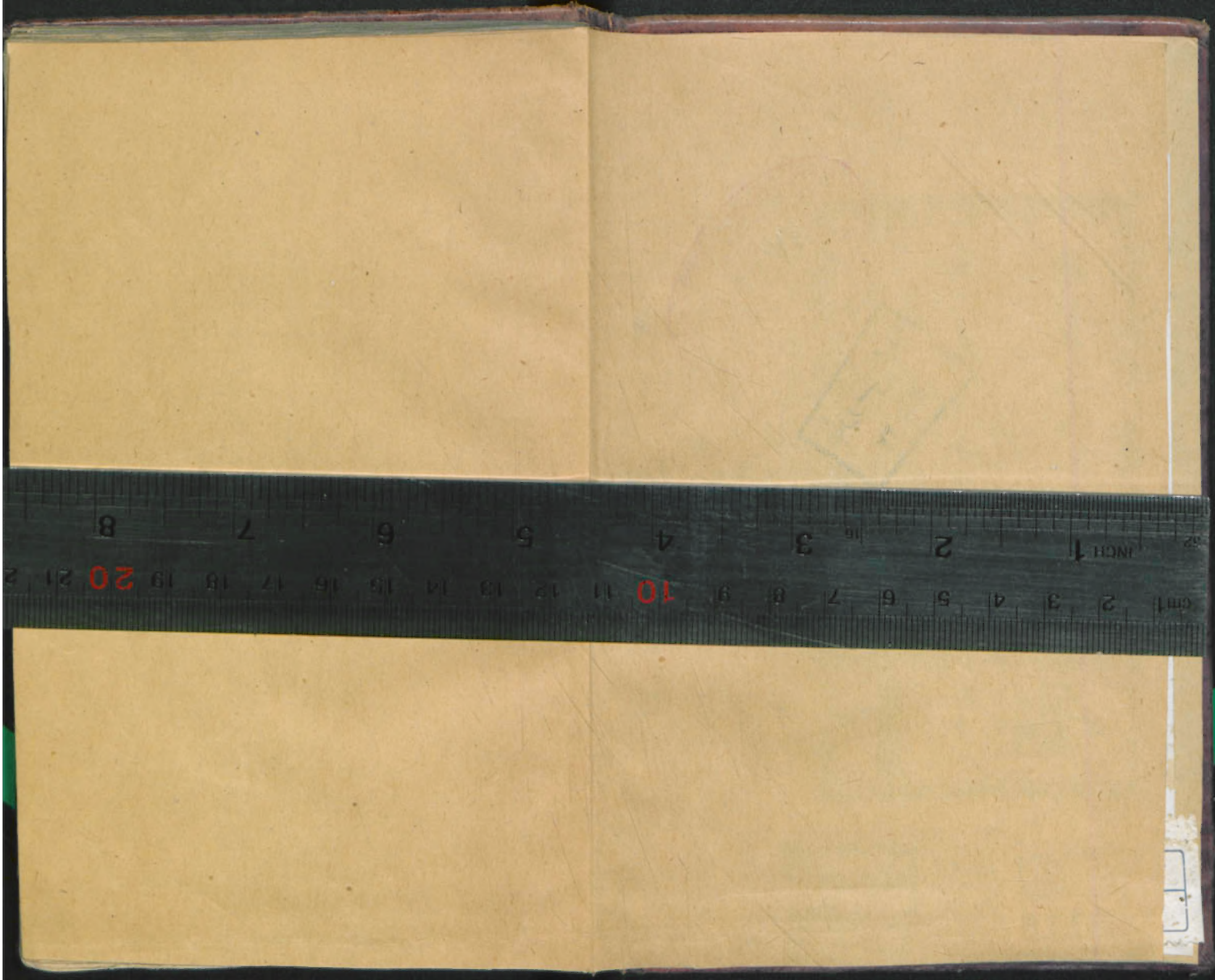
۸۵۵۹۴
۱۲۰۶

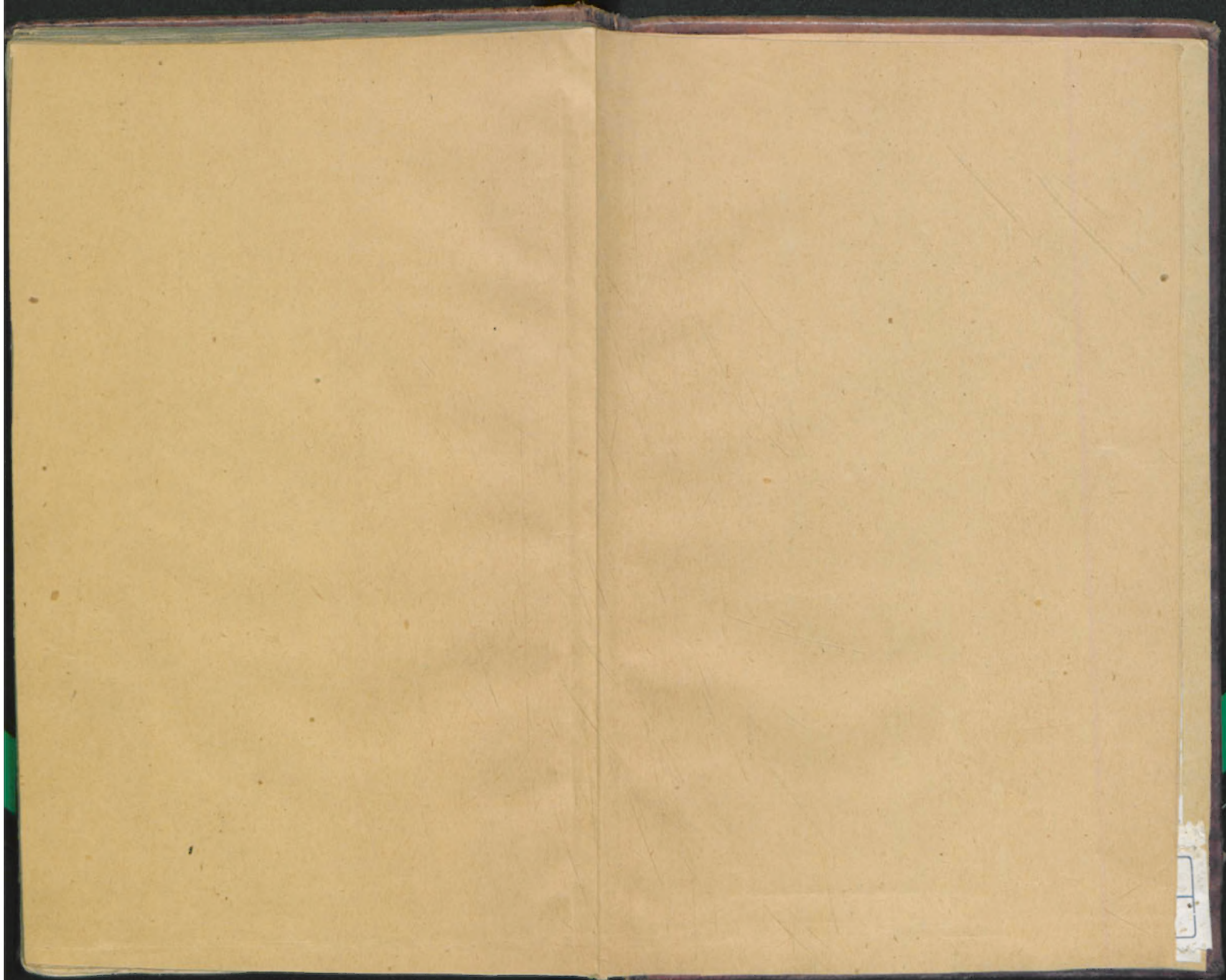
تلفی به فهرست شده
۹۳۲۴

بازدید
۳۸۲

کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۹۳۲۴

بازرسی شد
۹۳۲۴







کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
تبریز ۱۳۰۵ قمری

عبدالله بن محمد از مکتب
نماگزین است بشیر و مکتب

مکتب نام از مکتب و مکتب خود را	مکتب نام از مکتب و مکتب خود را
دو مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب	دو مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب
مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب	مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب
مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب	مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب
مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب	مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب
مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب	مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب
مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب	مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب
مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب	مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب

مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب
مکتب مکتب مکتب مکتب مکتب

باید ز فراقش بشم رخ بچهره	باده بکشدش بنین که جو مجنون
این تخته امرو ز تو دان بدید	دل برده و جان از پیش عالم دلم
بچاره کسی طایفه ای بیست	صفتی ز طغیان در کبر تو نهاند
باز آمد و شکست بهر را برد	هر غم در عشقش بدل امرو نه بود
شعله مهر تو ام بر دل و بر پا	از لعل تو ام بخت توانا و خوش
لیکن زخم که ضعیفان بپرا	کرم ز بخار تو ظلم بدرست
بود از دل مجنون خیز خیز	دار ام جهان فتنه شایه و خوش
پرورده در دامن نه در بند	روناغ و صبر از دگر آن بخت
در شهر پس از غم تو کشته شد	در کوشه ای بخت شکر بار تو

بجو کردیت چه کس از رخ بیا	و صد چو نیست چه رنج از رخ بیا
---------------------------	-------------------------------

و صد ز بجزای نیم میخسته ز دل	کاه اینرا طلب عشق بجان کاه
راحت در پنج بخت و تو عالم	هر که را دور دنیا شد کینه در آنرا
کنج عشق تو بوبرانه کند جاده	کس با و ندیدت دل و بر آنرا
است از دل و حسرت بر پا	در دل میت اثر دور دل پنهان
سندل بدی که جفاست او	
چاره را بکیند او در دل	

خدا بر او بین مال بنوازا	که مر کش چه قدر غلم پاشا
عجب چرا که ان پادشاه کور	بیزم خویش نشاند جویم کد انداز
بر اسرار طریقه کفایت	بر اندازد در صف چون شمشیر
مرصیت غم بجزای کند قبول	که جا سرد دل خویش و بدو
کجا رفوغم دیده از سر رویت	که خوشتر از غم زلف ندیده چو بیا

هزار بار در دم گویش از شرق	بر درخت گشت بد در سرائد را
بین که بار دهد از سر خود زین	بها سر برین بد سفر قیاد را
مراد عشق بین است از دست سلطان	
که بود زخم از مهر خاک پای را	
ز باد صبا باز بهم زلف بیا	خواهد که پریشان کند وضع چاه
بگو گوهر که غم او تاب نیاید	یاران دل می بینم هم این نادار را
و اعطای تو نصیحت من که دارم	عاشق چند جز غم دل هوای را
در کون دل که بند زلف تو بخیر	بر هم زده وید سر بر کون چاه
کرن بو در جان طلب کین است	هر که توان دید بگویت و کار را
ناله ز غم فراق تو که ناله افغان	یار بونده رحم من کجاست
شاید که گشت بهر من در کس	اگر کاش کنین در دریا

خجانی که نیارند بکاف و فارا	گویند چه عذرستم و جور بخارا
لطف و کرم یار چنان مثل نهم	بجای دیر با چوین پاد سواد را
امید چنین لطف بنوم ز بهار	گو یا توانست بدل که قصا
در پیش جفا این کلیم غیروفا	دروا که بد اند بنان قدر وفا
ناگه اثر ناله من در دل گشت	نایر شده بار خدا یا تو دعا
سلطان شده بخیر دل زلف خجانی	
کین بو این قید چه سلطان چه کرا	
روح تو که مرا افتاد می لرب	چون زرد سر توام تا بهج دور حب
جفا و جور حب و غم و کرب	دل حزین من زار در انچه کرب
ز بس نظاره رخسار که قرب	ز دیده اش فش که امشب
یک نگاه بود تو نام عالم را	اگر بدو بر بر اندازد کف رعب

بهر صفا که قیامت که نرسد	گو که کشته عشقش بود پیر حجاب
کسر که لب بر لب زد	بد رود در سرش فرو کرد جام
اگر پیر حجاب بر بند با حق	بگو بجزر چه کوه بود در مقام جواب
که که دل به پیر حجاب زد	چرا جفا تو با دوست کنر حجاب

حکایت غم سلطان و پیر حجاب
نظیر نشسته آب در لب سراب

منم انکار ز غم که عالم بید	اگرم ز یاد در انترم سر بید
چشمم اگر نازم دل و دلم بید	در بخت صید رگین نشویم بید
بگو من چه حرم کرم که از لعل بید	بازم ز دل پراز خون بولعل بید
نوشه جهان خنی ز منم که خدایم	منم جگر در که تو تو هم بید
چشمم ز لعل خود مگر در دجور کرم	که نه جادام دارم نه کفایت

سر خا به بنامم که مرا خرد سلطان
که بهیج اگر فرو شد ز ادب منجر شد

تا بنزد خط کوب یاد بید	جز حرف وفا از لبش نشیده
معنوقه و عاشق بهار کشت	با عشق چنین جمع عزیزان که نشیده
و اعطای و عظم به جعفر کشت	با او چو من من محبت بخت بید
منع از چه کفر مهر بکان ز من بید	کس نیست که در عشق کربان بید
خوش بهر کس است بر چشم بید	تا بنزد خط کوب یاد بید
معنوق و مرطوب و قهر بید	این بزم بخت بید

سلطان منین خوش که نصیب کرد

روزی رسید که شش این مع بید

بگوید ترا بقلم سحر بر بید	در نه جوهر بنامم باشم بید
---------------------------	---------------------------

ز آنکو که هر که چند مار کند ملک	دل بر سر چهر است در پادشاه
پهلو عمر خفته اضماع میسر است	و نسیم که بر بنام از عهد است
خوف که بر از بختم آخر است	با در شتاب مهربان است
نار و عتاب تا چند با عتق است	شاید که بر بنام از عهد است
ناصح مدد تو بندم که تو فرزندم	و نسیم نصیحت تو بار آورده است
در آسایش و آسایش مال و دین است	مهرت بر روی رخسار تو است
هر دم ز دست بجزش است	در آید نهایت با او است

سیر باخت چو بخت است	نوبت هر مرزبان است
ز کس رویت بستانم	چشم تو خفته صد است
که خفته شود در کس زار	خطا بر من تو خفته دین است

با سر و دستم چه باک	سر و مالیت شیرین ذوق است
چیس از رخ ز کز است	کاخ بر طوطی شکستگن است
این قدیار بود در رخسار	یا گرفت سر و دست است
این بدل است عیال	یا که بر سر سینه است

مشکل از جور است
که خنجر خط طوطی شکستگن است

مار و کمر خفته خوانده و همواره	در کمر کفایم و غنیمت است
در عین فراغت و آسایش	یا بار بعد هم و فریم غریب است
زخم دلم از در کف و کمر است	وین طرفه که در مان دل و طیب است
در منظره رف هر جا است	در دیده بینا هم حجب است
سعد جهانم و لب بند شایم	این هر دو زلف و فداوند است

نوبت خرمز ریش است	وقت عیش و طرب است
موسم عیش کف ز ریش است	وقت اراده بن است
امشب از قامت این ناپوشان	بزم ما غیرت سروشان است
سبزه از باغ صبا بیکه و کام	همچو زلف تو حیران است
بر بنا کوشش تو خطا حیل	یا که نور سینه ز کمر ریش است
با کمر تو در تو از گلزار	باغ و لبشت همه خار است
سرمه در دهن من کمر صف	فاسم خم نه چونی جوگانه است
عاشق زار سید و زین	بختا رسم بجز لیس است

بیکه نه از کف تو هم سعاد	
دیدم امیر که بین است	
جان بر لب دل بر غنچه است	محت عشق ز صراخ و ناله است

رود داشته روان از خنم	چشم آن چشمه که آبش خنم
همز با ما مطلب از طلف	که نه از سینه محبت چو نعل
فته با هست نه در زلفش	که همه آه از آن کرد و نعل
لبسته از زخم زلفش خنم	دل حشاش زلفش خنم
اکرم که به ز حال همس	کس نه از آن که عالم چو نعل

حت افزه همه روز است	
میدرسد بنور روز افزون	

با که نوبت باغت در کعبه است	از آنکه حل جوهر حشره است
زیم شیر ز ما جز عدلی بخرد	لعلش که فضا میرد شراب است
برین شایسته زان آینه خرد	رواج و روغن صیف بیکه است
مکن تو منع نگاهم حسن ویرانه	که ام خواب و زیاده بیکه است

اگر چه یار منین دایم نه المونی	ولا هنوز زنده اند که با کلام است
عجب بختی هر روز که در خط	محور نه تر که در شرح با جود است

بر وجه و از او بر سر باز نه خط

اگر حرام بود هر حدی که که در نام است

هر روز که عاشقان به خبر است	خدا بر او نصیب است و این
بغیر هر روز که در خط	سراسر که کند بندش و خبر است
چون زان سفر از کوه سر است	دل حزین بخت مشکوشت در خبر است
کینه زلف به صید دل چو نه است	فکد در خم او مریب و خبر است
چشم منش در زیر بار است	نشسته آن کس بر بر خبر است
کوه اثر برایش تا به خبر است	نراغم آن چهره ای که در خبر است
دل من است به خبر است	دل من است به خبر است

بر بیان خاطر من که کاف است	طبع و دلم سوا ز چشم من است
سینه انداخته ام و به شمع است	بیا بجان بر جسم که جان من است
تا زخم خود بدست بندد و خبر است	شمار در راه که نشسته چون است
رفیق اندر سر کوبت مقیم با خبر است	دل ما از جفا جفا شده کوه و خبر است
ز غم من ز بکرا دل بردی است	نوشه که در حقی و باشد بند است

داوم از بار و فانی نم زد دل است	باغ ترش زنده کلاه من است
چاره باید کرد و خط من است	هر دور از زلزل چادر است
کشته باد و بهر سو از کشته است	ترک مرستی که مار افراشته است
هر ما در پیش او کمر ز خیز است	حیف کار از هر وقت او فزایش است
جان خود سلف بر پیش است	لیک او پیش با کاه است

چشم او جلال من بختی است	هر که بختی گشته بختی است
زک منش صد جان بختی است	ایرود و در کان کان و بختی است
چاکه منش زین ابرو است	ز خنده سر دل ز ک بختی است
شول در اندام بختی است	ز ک زلف خم بختی است
کودین ز خون مار بختی است	خاک این ره بار و بختی است
کرامت بختی بختی است	کاین علامت بختی است
نوگیش خواسط از صرا	
صرا این نه هر در نقد است	
بخت ابرو در ز ک بختی است	غمره است بختی است
بخت ابرو در ز ک بختی است	بخت ابرو در ز ک بختی است

جود با کند از بهر رقیب	باد جود و دلش با بختی است
همه کار جهان در بختی است	رسن از بند بختی است
حاصل بخت مراد در بختی است	بخت جود و دلش با بختی است
خوشد لم با بهر خوار و بختی است	
در بختی ز ک بختی است	
جود و بختی بختی است	جود و بختی بختی است
کینه و جود بختی است	عشق و بختی بختی است
فرمود بختی بختی است	درد و بختی بختی است
کردار و بختی بختی است	کردار و بختی بختی است
بخت و بختی بختی است	بخت و بختی بختی است
بخت و بختی بختی است	بخت و بختی بختی است

این اقا از سرحد از اجفای پیش بود
 لعل در عیان با دقار این سزا

در کور خفا بیکدیگر خیزم و در سب	بر حال دل غمزه بخت غمزه
بر دانه خفت کوشش ز غمزه	کوشش بهر دست که بخت غمزه
کوشش در سرحد از سرحد	بهر خیمه بفرست و چون بخت غمزه
خواهم که برم از لب بخت	بر دانه خفت بیکدیگر
بخت غمزه با دقار این سزا	غم بخت این اقا از سرحد
کشم ز غمزه بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
هر دم به لب بخت اونا که بخت	صد شکر بخت را بخت بخت

سقط از غمزه چون بخت بخت
 افسوس که شام غمزه اورا بخت

آن نه خال است که بخت بخت
 زین و این بر دانه بخت
 سرشش شمع کوشش بخت
 بخت بخت کوشش بخت
 بخت بخت بخت بخت
 دل از بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

در دانه بخت بخت بخت
 بخت و این بخت بخت
 بخت و بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

در دانه بخت بخت بخت
 شام بخت بخت بخت
 در دانه بخت بخت بخت

در دانه بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

هر روز دهر نو پد لطفم	هر که بنوام نه اینم کمال
هر کمان توام به دیده چوین	ابر و سحر و در نظر کمال
از دور دهنم خنجر برسی	کاین درد نه در عجز کمال
و اسم نه بگویم چو آنکه	ز آنکه در ریت پند کمال

چو تو دوا بودی سکن
بر ستم زان آن است

افزاد با جرم عشق بگریز	مار ابرو خیزد تو در کف دست
از دست کنای بد گویم غم دل	جانم بجز در این زمان دل
شوق زلف و مرال که در کون	تا بگویم ز دیکه مرادست برین
از درد غم عشق نه از سر جبر است	در دهر من نه این چو تو که بگو
من طوف در خانه تو کم زده	اگر سر در خانه عشق بگو

فراکش نه پند سبک ز غم او
عاشق بر معوده خود چو خنجر را

بازم تنم سسکندل به خود کمال	شوخ جسم و روح به پند کمال
در پریش از لعلش خوش پند کمال	در عیش بر پند با هم پند کمال
جان خودم نه فراموش از ده ده	از کجا گفت مرا حاجت به منع و حرام
جانی لب آمد ز بهر او خیزان نای	چشم من در راه پند در خط کمال
نه ره رفتن نه جاسر دلیش در غم	بخت من در زلف منکد از تو بزم کمال
صف بصف رنگد را قهر در کمال	ایتمه تر کان که چشم تو بزم کمال
صف زهر رنگد خازانم بدم کمال	سند خار آیت عشق در کمال
سپهر دهرم در همه افق	صفت و لعل از چشم تو بزم کمال
رحم بسین اویت نه در دوا بود	ایگزینان نه در راه کمال

نسبت برافردن سلطان و با برکت
که بر سر وجود غلام با برکت

چراور است بایان الفیث	صبر ما است لطفانی الفیث
چنان خوف کوم فراموشم	از رخ سرور بجزان الفیث
سره دل خندید به سحر و سیم	همچو زلف او بر پیشانی الفیث
عالمی که بجز درو خدایا	در شب روزانی بجزان الفیث
دره که دارم بدلی از بجز	جز و صفتش نیست درمانی الفیث
کام تو آن رفیق ز سیم مدبر	در سر لعل غنای الفیث
صد جراح است در دل تو فانی	دارم از سیم او خیال الفیث

و هم بخود در دل سکنین
خدا صبر بر احوال لطف الفیث

خدا که بفرستاده تو دل را	سزا است که دل ازین غم گیرد و آید
بلکه حسن تو را هر چه در این	نموده است از خواب خدات بر سر
از این که منم بعد بر حسن و زیبا	رو است از این که بر منم حسن و زیبا
کسی که در طریش از ده گشت از غم	بنامش بیخود و در صفت سبب حاج
ز بس هم در سوخت گشته بجهان	گرفته رسته بهار حسن از دل و جان
ز غمت و درمزدان مخطی است	سبب تر نشود او هم ز غمت شب و جان

بیا تر حیرت سر سگند لطف

و گشته است دل از زان که چو چای

خبر که نثار از خبر زهره را نیست	در مکر هم نثار نماند و جفا هیچ
از این که تو از بس سیم و بر کشیم	بر سر خنده در دهنم جوهر و آید

سر دندانی آکنده و پاسته و چسبندگی	کهر را بنویس و پیش خورشید بکشد
هر دم بر لب نهادن و تمهید و نباشد	در فکر مله و ادعای دل و آسج
کوبان و کشم عشق و دل نموده و زارم	لبنه در دهن زد و بجز از دهن و دوا

سلطان بمان	سپه سالار
کینه بکنند و بار بکشند	بسیار

بدنه شتر خربین رویم نام و سبب	مدام و شک بر بزم باد و صالحت
بگویم عشق بر بزد و جب خون را	مهر بگذرد و خون و شکر است و سبب
صلح از چهره و بر سر زما و بر دماغ	هر آنچه خوشش آید باشد و درت عین شاد
ز قهر بر دست ز غم بکشد کوه	به دور کش است و درم بکشد و در
هر آنگه شادمان گشت و گشت	در درجست بقیه ایست و گشت و در
گشت از او سر ابر و در و قسط	بگویم پاک بر دهنش تمام خورد و نفع

در دهنش تمام خورد و نفع

خودش فریبید هر سر و بجان	و در حال تو گفت نموده و کالج
و چشم ز کس بود و در غم و بیداد	هر جیبش دشنه انداخت و بکشد و بیداد
بگریه اگر دست من بود و بیداد	زلف حضرت حق دیده و دل و بیداد
کل آب که در دهنش افتاد و بیداد	در از زمان و در غم و بیداد
روا بکشد و دست از سر و بیداد	کجه با سر زلف و بیداد

بوی زلف بکشد و بیداد	خمن و جاب زلف و دل و بیداد
لب لعل و زلف و بیداد	کدول بر ابرسم و بیداد
نور بکشد و بیداد	دل خسته و بیداد
بکشد و بیداد	و بکشد و بیداد
بکشد و بیداد	بکشد و بیداد

بکس زنجار بر رخ بنام رخ رخت	رخ همچو آفتاب زهر روخت
بچرخ کسر زان رخ این دل را	مگر آنکه دل ز زلف تو به رخ دارد
زخم ز جفا ز جگر آن شده دردم	چه جز آنکه سلطان غم جگر دارد

زاهد شود که در زمره طوبی	غافل از قیامت از هر طوبی
زهر دلا به عمر بر کرد در حق	کام نهاده بر آید بر با حق
باز رخ چشم ز لعل رخ تو	ز شکوه دست به مقرب تو
عالم در دنیا به کف دست در جهان	شتر ز جگر از قیامت آن جهان
بفرغ غراب به زبانه جگر	عکس لعل به زرق جگر
جام مر و لب بیکون تو در لب	دست در چشم فرغ تو در لب
تا سر افراز تو در هر عالم سلطان	جهه سار در دادر در هر عالم

بازم از لطف نهایش صابا	از حسن انعم که در انور صابا
از زبان که زلف تو به رخ	شده طرب جان در دل به رخ
که هر حلقه زلف برکت لبها	از کینا به از لکجه زلف تو
بکاشش خرد از هر طره رخ	برش زلف بدین طره رخ
در سلسله بر شکر کجا با	تست قند از سینه تو در کجا با

دل من سر حال حسن از کجا	دست به چرخ زنجار تو کجا
رفته بوم بد پرده نادان	دست به شعله شعله تو کجا
بر در پرده من بفرغ تو	خون ز لعل بر شکر تو کجا
بود رسیده به نشسته لبه عذرا	قهر بر من سر و دگر تو کجا

از شرف در کسب زنده بماند	فخر بر اثره بپوشد و بماند
--------------------------	---------------------------

نه هر پیش توان بپوشد	نه یادش بتوان از دل بدر کرد
نه بار و پیشش توان در کردید	نه جز خویشش توان خود کرد
نه در کوشش توان روزی کرد	نه هر پیشش توان ز سر کرد
نه بیا او میتوان یکم بر او	نه یکم میتوان از سر کرد
نه از جورشش توان نهاده او	نه از خویشش توان بدو نظر کرد
نه چون پروانه در پیشش توان	نه چرخ بپا نه در پیشش کرد

نه سلف میتوان این دروخت	
نه قبول میتوان پیشش کرد	
نه نام این چه رسم آن نام آن	نه در لطف بیدار خنده

دلا ناکا و بر عشق جهان بماند	فراخت طایر در دل و در باغ
که فدا و جستم خوبیا نم توانم	در از غزلها هرفته تا بر لبها
نه از رسم دلا و عشق از جفا بماند	مجلس رسم جفا جو ناکا بماند
نه سلف سر خوشی و بخت بماند	بسط در سر عشق او بر بماند

ناک بخت نظر بماند	در حال مت خیر بماند
نه که ز ابر رسم گرم	در ناله اگر اثر نباشد
از در رسد که کمال خیر د	نه هر پیشش مبل خیر نباشد
که راهبر مرز زنده و فداست	ز اید زنده راهبر نباشد
تا بر کوفه دولت آید	چنانا هر تو بجز نباشد
بیشتر ز آن که گویم	چشم لعل و نیشکر نباشد

که راست پیاپی گم چو هست	در باغ جان بختیاری
روشن تو در غم عالم	چو قطره غم بختیاری
بیشتر بهم بود در جانی	بیشتر ز ازان بختیاری
در در زمین جز از صفای	شایسته مقربانی
جو چه شود از شکرت	در عالم اگر بختیاری
سعدی اگر اجتناب از	ازد که نه مقربانی

در مهر تو اسیر گشته	شوق آمد و رخ حقیر گشته
هرگز ندم بغیر یار	تا دل به در است در بند
از کمر تو را به پیش شربت	افکار بهم چو تو خورده
ناصح شرفانی که نه شربت	چو نیکو کس تو نه از

دور زمانه مادر دوس	تا دهر بختیاری تو خورده
میرغ دل من برادرانه	افکار بهم چو تو خورده
کیا دل تو چو کندار	این جو که بهرم تا چند
سعدی تو گم شد از صفای	
کر بار شست همه دهر	

در محبت جویده چندی	دل به کس ز احمد و بهی
عشق تو که نه به چندی	بسیر که ز رخ تو بختیاری
دور ز من و رخ تو	نه مهر تو ز رخ تو
از لاف مست بهی	صد چو دل من گشته در بند
هر خطه چو رخ تو در رخ	صد ناله بر آیدم ز بهر بند
درد تو بجان بهر ناله	درد تو بکس گشته تا چند

منم منم در خوش دوست

بگذارد و در در خرد مسند

منم در خون دل دغنی چند	نود جام می و میخانه چند
نیچ دایب حال دغنی و دغنی	کرفارم جام و دانه چند
زاد زلف او بستم زار	بعلم شد بنامی چند
دل عاشق از جوت حرات	محوه آبگس از دیرانه چند
مول از محبت دغنی گستم	برام گنج در دوت یک چند
دل از دیوانه کنان دایم گستم	جمع از محبت فرزان چند

ز مسکن چند پر سر دوت در گستم

بود ایام و دیرانه چند

منم در عشق و دیوانه چند	دل باز جرد و دیوانه چند
-------------------------	-------------------------

نفس در آینه و الفراز

بنام گشتن با گشتن پان

ز پند لو دوز جور است تمام	بود عالم همه غمخانه چند
به در شمع و در آن بر دغنی	بود آتش بیکان پروانه چند
خندیدیم جز غم از افرا داد	منم دغنیانه دیرانه چند
سر میخانه و مستی نه ارم	در غم از ز کس نه چند
مول از محبت ز یاد گستم	خوش و بد خوش میخانه چند

پاسدگان ز دغنی و دغنی

بود از گشتن گشتن افرا چند

منم در غم و دل و دیرانه چند	نود جام سر و میخانه چند
کفر از افغان و دیوانه چند	که باز آگاه شد و دیوانه چند

صدیق باه و بافت و مرید	نفس او بود آینه چند
خوشا عشق و خوش طراز جوهر	نقد از صحبت خزان چند
درخت شمع و دلم بر دانه داد	در بوع از سوختش بر پا چند
<p>مهر عشق سخنان حبت با جگر که نش از منجمه و میخانه چند</p>	
دلنواز نرسد با مهر را با آمد	موسم مهر و وفا و گرم و با آمد
باز شرح باب و فاد و گرم و با آمد	وقت میجوون طرز دارد با آمد
شادمانی صید که از در و در بند	آه از دست سنده در بند با آمد
شکوه صد شکر که بدست با آمد	دل در در و سر از جوهر با آمد
بهر جور از در و بند با آمد	صورت را در عین بر مهر با آمد
کر کند مهر کف از جلال تو با آمد	نقد از لی جوا حس تر شد با آمد

<p>بهر سلطان ز من ارم و دین بیت بکنن که کوی زود شود</p>	
تا رخ جوید دستم و دلم	مهر مهر خوشم و دلم
مردیم میکتد از چشم	در سینه دل از رخم و دلم
بد است لعل لبش	کاین باه از دلم و دلم
از خشم کند از دلم	کو با سه اشقام و دلم
از شهید لبش	هم شهید و شکر کام و دلم
هر که خسته شد سوی تو	کو با سه قدر کام و دلم
خوشند کسی که با بدست	در کو برین صفم و دلم
<p>زخم دل سست شد از و صد در کسبم و دلم</p>	

نسیج زرد و بنیالین که کشیده	دفت کار من ز لیس کشیده
در سبک خم لیس من سواد شده	بار کار من در دانه بر کشیده
که توان است ز زنجیر سر لوفی	این قبه بر که ز لای محبت کشیده
بست فرو مهر علاج بد و در	تا به م خفته بر کشیده
شعله که خیم و سپنه شود و در	از پا در دشت لیس کشیده
از خود در دراز او که در مکه بزر	
را که کار من سلطان کشیده	
دختر از هر بر سر سلطان کشیده	باز راه عشق هر چه بر کشیده
عشق من بر طاق رهروان کشیده	که هر کس در جفا کشیده
دانه چسب در مان در دست کشیده	بر سر زهر در هر دو دم کشیده
زینا چشم عشق و فک کشیده	ناک به پست زینا کشیده

دست از فاذ و باغ سر بر کشیده	که رسال یار من از جگر کشیده
بار و سلطان بیفت افیم در کشیده	در بعد رحمت خود را کشیده
سر در ره عشق دانه بر باد	انگس لب برت یار دانه
از مهر رخت همیشه کشیده	از سر و دست همیشه کشیده
بر غ زرخ آن لغو کشیده	عمرم بکشه اگر کشیده
ویرانه من که بکشه کشیده	از لعل لب بدو کشیده
الفوت دلم بزر کشیده	هر روز دلم برت یار کشیده
کو عمر نمانده به کشیده	بگذر تو ز زندگان کشیده
عمر تو من به سال کشیده	
مهر دلش از قفس کشیده	

چرا این رخسار در میان منور	چو لاله بیخ با پایست نزار
عشقم تن کنج کجاست لا	کسکه غنچه از من در بر است نزار
رسیده ام در میان دانه صد دانه	چو لاله کسکه ستم سلطان نزار
دل را بنجیده از محراب منیر	کز راه سرایان نزار
ازین نگر بر من در محبت	کسکه من کز غفران نزار
در صد نزار از عشق جوانا	که در اعشاق در مان نزار
از هر دور دور در عشق	نفاذت دانه در جهان نزار
ز هر کوشش در شهر باست	کو تیر کسکه خاقان نزار
در تبیان جمله کاشانه خرم	
چو لاله من سلطان نزار	
مهرت در دانه دانه پاره	هر دانه ز جور تو بفرار نزار

خفت آن دل که زهر تو بماند	خاک بار بر سر زلف از دانه
دیدن در تو دل ببرد از من	ز آنکه در دانه در حسن نزار
کار بگزشت زانو تو بماند	دل همه غمزه و جان نزار
کشت از خاک دانه در دانه	جان فرا کعبه براده نزار
ز غم زنجار حبس اگر کسکه خرم	کجا این صید عشق از صیاد نزار
بکن صیاد بر جور که تو بماند	میادین صید کسکه از دانه نزار
دیده جان که در هر دانه پاره	نقشه کز خرابه در دانه نزار
چو لاله کز عشق کسکه بماند	چو خاک افتد اگر در دانه نزار
بر دین دل ز غم که بر دانه نزار	
کسکه چو کشته را در خاک نزار	

جنان کجا کوه و سر و تنه	کما در پادشاه عشق و بهرینه
ایکاسر خسته بنده را	بر قوم ایبر که همه کو خسته بنده
سکندر بزبان و دست	در نه خسته سخنان همه ایبر بنده
جز حال بستم رخ دلم دانه دارد	لبسته العف سر بنده دارد
اسر بنده حسن و کد محبت	غیر از دل عشق تو و برانده دارد
هرگز کند دل بپوسد راد	دیوانه سر صحبت فرزانده دارد
است من و باریم دین نشسته	خوبش من و دلازم تو بچند دارد
ارزده کن خاطر من در غم	سکندر پس ازین کوشش بنده دارد
دروغ باز لعل بر رخ دلیر دارد	تا در اندک شوریده بهر سر دارد

میرسد زک ستم بهر هزاره کین	مست بهر چشم خود و بکجه را
کش خون دلم از دیده رود	چند بهم ستم آن شوخ نکند را
به کشتای کیم در بخت بدو	روزگار و محبت ترافت مغیر را
جامه از دست من و صیقل	دل من باز هو اسر رخ دلیر را
هر چه گویم زبفا کاسر خیال	جز دل خون شسته این قصه دارد
هر که از درد کشت کاشنه	مید هم نقد جان برانک
پوفان و قدیمت روا	بفرست ایبر زمان کاشنه
از به در کف جبرین بوب	تو بپرسید کشت کاشنه
کاشنه که بهر جانب	راحت جان نام کاشنه
مهر د فاصد از تو بهر پ	گاه بدلود که بهر کاشنه

مستعدان ز کتب غنی
بس ز شربابین دکان

بکده دلم آن دو چشم مجبور	با باز کنده صبار و محذور
اگانه نه ز حال زارم	رحم تو باین مریض بکوار
ببر در نوزنه که نخواهم	در جگر تو خانه ام بکوار
سویم نظر کنیز از لطف	نا دیده حاسدان شو کوار
زاده تو بآب کوشش حشر	باشنده بانی بآب کوار
من و صبر گفتار خوش تو ام	نه در سر بر ز غلف حور
ناصح به کار خویش خود	عاشق ز لطف است معذور

سقط از غفلت بد را چند
و لکن با ستر و زار و کوار

کیا بنجو مسجد و میخانه درین شهر	نه زاهد و نه عارف و نه زاهد
کز لطف خم اندر خم اور هر یک	در دست نه زده دل فرزان درین شهر
کرفا من عیالها بپوشان خجسته	مشکل که بماند بجغرافیه درین شهر
طفندان به دیوانه دو اند بهر	بیارب بکنند این دل دیوانه درین شهر
زکان جفا جو نمک دارند که گریه	سکات است بر منزل و کاشانه
هر دم بکنند خم کیس و حوائج	بر خیزد و افتد دل دیوانه درین شهر

من نه سو میسکند عشاق رود
سلطان به آن ترکش نه درین شهر

نام از بنبر آشفته دل و سر	صبر دارم مرا بر این کاب و سر
وصف غماز آن ترکش بگو	دل آشفته باین عاشق بکار
که حقیق میزد با بوسه بر رخسار	در لعل لبش نام خوش و عار

عزیز حال من دول در زندان	نام ما جز در خانه خمار صبر
قد این جور و جاده به جور	اسم این بنده بهر کوی و بازار
جور برای دل عذبه کجاست	سرکشی ز جفا بر سر این کار

مول از صبح کشته گراف نیکو	به سبب اندر دوزخ و دیار نیکو
غیر و غیور من در این دنیا	الو حکم بنا به یک یکا نیکو
چه غم دار اگر کوفه دلم از جور	بنا به شمع زبوز و خوشی پروا نیکو
بسته دست کز غم و دل	بفرما تا بیاورم برایت خایه نیکو
بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا	ز غم نه چنان شمع نیا نیکو
نسخه بهر کفایت کس است	دل در غمش بر آرد و ناک نیکو

مجرور و کشته دزدان نیکو	یاران بخور رسم کرد و دل نیکو
مژگان رسم صفت با قلم نیکو	باخته زار بر بکند این نیکو
مالکده کاشم ز غمش نیکو	در باله عشق بنا به زهر و سهر
ز لعل نسیه کشته دزد نیکو	رغم غم بر سر نیکو
دزد بهر دزد نیکو	بنام رخ زبا سر خود ز کوه نظر
سخت نیکو زلف نیکو	زادان صبح غم دوشم نیکو
کشم ز بکند غم بهر نیکو	کر لایق نیکو صفت نیکو
و اعطای ز بهر نیکو	دستر رسم نیکو دوزم نیکو
خوبان بهر نیکو	خون شد عشق در زلف نیکو
رغم نیکو ز غم نیکو	سعد نیکو ز غم نیکو
دزد سر حلاج دل نیکو	پیار از بخت نیکو نیکو

تا که ز جفا بگویم آنگاه چنان	دل خفته و غمیت ز بهر آن بود
دارم غم چند ز جفا بگویم	از غم تو نگو اگر ابر کشته ام

بش از غم عشق تو نه نامزدی
سلطان از غم عشق تو نه شهزادی

قان از جور آن مایه بود	در شهر با خورشید کهرم بود
مرا از عشق خواستند خدا	و از غم تو برایت بخت بود
نه خود بر جور باید کودانه	در خفا و کین میباید
ز آباخیز دیدم و شتر	نه دیدم دور خوب شتر
مرا از لوبک طالع خوب	و از لوبه ابر بخت خور

پاسدانی ز جور و لایب
بین حال دل زار غم امروزی

عقاب نو شدم باز امروز	غم هجران چشیدم باز امروز
درین مدت که از تو دل برد	بدرد دل سپیدم باز امروز
هر آنچنان که بگویم از کم و بیش	جواب خود شنیدم باز امروز
زد لرد در کفش تو دیر روز	ز گوشت پاکشیدم باز امروز
بیا دور جانانی دل پر دم	غم بر جان فریدم باز امروز
نه از انداز گوشت بگویم	بر گوشت دیدم باز امروز
از کوه بدی که درگاه	مرا از آن کشیدم باز امروز
شد هجران او را هیچ کوم	وصلش را ندیدم باز امروز
از در پند و ارغش تسلط	طبع از جان پریدم باز امروز

میردم دست بعل و کفر و کین
نه نه کنه مرا نمک کین

کاشم که ناله است که در کمر است	میرم که میرم که در کمر است
هر حرف در آید که در کمر است	میت برب اندیش که در کمر است
صفت که عشق در کمر است	تا می بر خیزد که در کمر است
قد منور و در کمر است	عشق منور و در کمر است
مس که در کمر است	که را خواهد شد که در کمر است
از که در کمر است	بر در صا جیدان که در کمر است

و لعل باریت میرد از غمره عذار	رو به سما می زند هر خطه چشم که در
از کم اگر چه در کمر است	من در دنیا که نامم جاز از کمر است
من خسته ب ای علم که در کمر است	خوریده ای نسیم نیدار که در کمر است
هر شب در شوق در کمر است	اما هم خورده و بنهال که در کمر است

رفتار از دستم که در کمر است	نغمه زین آن که در کمر است
اوله که در کمر است	هم بنده ام تا رفته ام که در کمر است
از جود او که در کمر است	دو از جود او که در کمر است
از مهر او که در کمر است	سعدت خود که در کمر است

که افکندم از جود او که در کمر است	صد ره که در کمر است
جست این عشق که در کمر است	بجز از کمر است
یارم که در کمر است	سکند نیش که در کمر است
بیت اندر صدف که در کمر است	بیت این که در کمر است
مالک بهم که در کمر است	رفت و باز آمد که در کمر است
تا صفا که در کمر است	بس که در کمر است



بجز از بند که در که او سلطان را	در نظرت بشرط و خاندان
کند حلقه حلقه زلف بر دوش	باز دوش بند و بخت و خط و کمر
نزد ام حسرت در دور ایام	کو با مر زلف او کم دوش
فغان از جور بیکان کثرت	براه عشق ایدل پشت و دوش
از دوزخ که دید چشمش	سلطان بر دوش از خاطر فراموش
قان از نسی آن ز کس	در صغر زلف هوش و شکر
چرا جان تو به در ز سلطان	
پاک کرد در هوش و دوش	
مینه آنم توان دوش بکوش	ز لبس به نهم از شد بکوش
سپه روزم نمک از خط و قاتل	مسکین و آن مستکبر

ز بند کوه کوه ترسم آخر	بند و دل من از دوش
بجای حسرت جز این نزارم	در جهان سارم قدر او بر دوش
کز مدم و مدم از چشمش	کش زلف به در او بکوش
زلف دلبر را بند کستم	در توان کوه کس بکوش
اگر اعدا برویش چشم سلطان	
کند جان تو از دوش	
دیده بکوه بند که اخلاص	نقش از جفا و دوش
کو هر من برستی از جوش	شود به دیا بر بند
مواند با نهند نقاش	بر سر تو بکوش
کز تو دهر بر سر بکوش	بکوه تو از دوش
مکانی خور کائنات که او	کشت از بند که ز بند ملک

بند خاص حق و ل	در اقصای کشته خاص خاص
بند شش بند هر که او بچند	ز آن در بند که حق شش خاص
بند شاه اولی سکه	
تا روز در حق و اندوس	
وقت میفرمود و بهنگام آمدن	در رفیقان عدو تا که بچشم
یار شده و بر امان و مکر کردن	که حقیقت طبع بر است بهی
مطرب با حجب پادشاهی شد	تا مقدر در سر فخر بر اید زن
عمر به چهره ای که زاریم رفیق	سخت مکن که با هم درین کینه
تا که آمد که کشته سر سکه ای	بشود در کینه سر و کجای نون
بند شش شاه افغان	
که هر چه در جهان است او را	

کینه بند درگاه او بود فیض	کینه پا که درگاه او شش شمع
خند بر شمع که هر جا که	با هم از هم شمع کینه شمع
دل از صغیر جهان غم میجوید	چرا که عاقبت خوش نماند
زمانه بصدق و مقدار انحراف	پارش هدیه و اسلحه سماع
مناع مورد محبت نزد هر که	ز صحنش بزرگ صاحبان
اگر تو مظهر حق و طایفه اول	ز هر چه خیر ضرر آید و کجی تو در
بند فقر و اندر رسید اسلحه	
اگر تو بزل نماند بر این شمع	
شرفان سرزمین با در و در	بیکد افغان بهی سکه و عاقبت
کرف و زو با حال دل	دل بود در دانه و در شمع
حال دل در جهان کشته نماند	که در حق و اندر در شمع

بیکه اندر دهر یک نفس شمع	ز دانش خبرت که درم بود
در پیا سکنه دل در پیا سکنه	مزد دل لغت که در دست در پیا
بهره لایب و سست در خجالت	
جز شکر کاه ز کف سنا بود از ترغ	
مهرم ز آن بت در دهر	بجویم گلش سرایم
تا ز پیش دیده لم فت اعظم کلاه	مک برستم جهان بون بستم
بند در در جهان طبع کیم	در در جهان را بیاچار بود
در میان دل بر سر بت نبود درم	رخصه از دل بخر دلو از تو درم
عاشقانی بخر از تو کلاه	او فلک کشته و در خاک کن من
بخر از خویش عشق شد و موقوف	جو در کین در ز غم بیا
با خرس سحر با خرس کیم سود را	در بت با خرس که شمع عاقبت

دل بر دهر ز کس مستد بود	جان بر دهرش قامت خفته بود
دل توخت ز مهرش عمل بود	بهر شمع که دلها شده بر مان بود
دین بر دهر هم این دهر را بود	بهرامه آیند به بختا بود
در شهر به چینه چه غوغا بود	بهر سر جز لای شده دیوان بود
در دور جهان مع ذلیم ز کس	فیدل که بنیام همه غمنا بود
چهره شهره آفاق شده در	بهر شهر که دیدر شده دیوان بود
سخت بر سر شمع کیم	
رو با دل توین بون بون بود	
در عشق تو کس که درم	تا شهر آفاق تو م بر دهر
از به قوت دل غوغا کیم	جز اینم چه بهر تو غوغا کیم
از شهرم قدر کشته خون در	در عشق خست کیم لای غوغا کیم

بدین روش تو کشف حق

در مکتبہ سنو بار بارانی مضافی

رایس و ان بذر سریدار و در لفظ

نوعی از هر راز انکه لا سبب بود

110 751.

سر دم نفع نظر از کمر بکوشم	زلف ز کمر و کعبه بکوشم
بکشد از دلف و خط و دل بکوشم	عقاب و کبوتر و بوم و شبح بکوشم
نام بر عکس رخ تاب بکوشم	ویده و دل ز عکس همه بکوشم
حز از آنکه کوه بوم تو خور بکوشم	کس و منزل خود کوه بکوشم
دل ز جورت برف نیز بکوشم	برسم مهر تو کمر همه بکوشم
استش آن ز دل بکشد بکوشم	راه گویت جور و در بر بکوشم
کز بجرم کمر ز ناز تو بکوشم	در و عکس چو شیر در بکوشم

چشم شمع از آن شمع او بکوشم	در عشق تو بر دانه صدف بکوشم
چشم شمع بر لاله رخ بکوشم	از عکس تو بر منبت که کما بکوشم
اوج که ز بزم تر بکشد بکوشم	از رخ او ز بزم او بکوشم

فریاد که در عشق تو کمر همه بکوشم	عکس که ز کمر تو بکوشم
سلطان و خدیو و بوم و شبح بکوشم	آن که در عکس تو بکوشم
میسر بکشد م باز بکوشم	از دل قلمم بکشد بکوشم
بکشد از سجده و محراب که بکوشم	حوا هم بر دانه صدف بکوشم
کروغانیت بکشد بکوشم	مهر خدای برسم و جور تو بکوشم
زاده دشت ز تو بکوشم	بزم بر جاسم از خانه بکوشم
شمع رخ ز تو در خانه بکوشم	مهر بکوشم در دانه صدف بکوشم
دلدم امید که از لطف تو بکوشم	دست در کوفت جانی بکوشم
زاده اعدا و عدت بکوشم	زاده اعدا و عدت بکوشم
مسکین است که سلطانی بکوشم	مسکین است که سلطانی بکوشم

جانم بخت جگر تو چه خبر کنم	نارین غم بجهت تو با تو چه خبر کنم
دل دیوانه چنان صبر کند در غم	کمرش باز زلفین تو بر بکرم
کور شده دیده دل خسته از غم	که به روز و شب فاکه بشکیر کنم
بسکه افتاده افق تو تو تو تو	مسکین است ای که در کشتی بندم
از زلف منم کین بود میرم	پیش نقد رضا و نه خبرم

آنچه در دست جگر تو کشیده است
که تو آن در غم نه بهر تو بکرم

جانی از به عشق تو شدم	که هم بمانم هم رخ شدم
چنانی از بهر خبر روز و شدم	در باد بستم و از غم شدم
شدم بایکس من از بهر خبر شدم	در لطف او دهم و در غم شدم
اگر امید بودی در شش مرا دهم	چرا دهم بر شش تو شدم

بید دلم در محبوسم که ام است	همه دلم در دور و دورم است
زین انصافش بر کمر دهم	خجل آنیکه بوم با شدم
سوز روز نصیب من دهم	اگر است ز دست بجز شدم
بجو اب غمت افکارم	بجز در غمت ابرو و شدم

منم آن صید دیند تو را شدم	نه که در بند تو از زده زبده شدم
صلقه بند کین که دهم از غم شدم	من نه آن بنده که از بند تو از شدم
من و خیر کف از هر طره شدم	کاشش ز کشته آن خیر دهم
کوسه از خیر کفر نصیب شدم	منه دهم از شدم بجز شدم

جانی غم جو و جفا تو را دهم	گفت با او که صد رست از تو شدم
----------------------------	-------------------------------

چشمش صندل سار سار در دلم	بجز تر از گشت غمخیزان
در در بجز غمخیزان سوزم و دل شکا	ز بند لوستش دل و جان سوزم
کجا کز دلم منم چو پاک از بجا	نزارم از گشت بجز بجز بجز
من آنکه غمخیزان سوزم و دل شکا	چو بر من منغ دل غمخیزان
در دلم منم چو پاک از بجا	چو تا ختم بام کرم ختم
ز شرم مکانی دارم دل غمخیزان	شده اف نه بجز بجز بجز
در بازلف و خفاش چو پاک از بجا	چو کس از نه بجز بجز بجز

بستم زبانه دلم	بستم زبانه دلم
بستم زبانه دلم	بستم زبانه دلم
بستم زبانه دلم	بستم زبانه دلم

چشم از بجز بجز بجز	اسرار حقیقتم سوزم
کرم غمخیزان سوزم	زاده تو کرم و کرم
کرم غمخیزان سوزم	کار تو سرام بت پرست

نام آمد بر سبب	بریده دل از بجز بجز
----------------	---------------------

بستم و خراب و بجز بجز	دل داده بجز بجز
بستم و خراب و بجز بجز	بستم و خراب و بجز بجز
بستم و خراب و بجز بجز	بستم و خراب و بجز بجز
بستم و خراب و بجز بجز	بستم و خراب و بجز بجز
بستم و خراب و بجز بجز	بستم و خراب و بجز بجز
بستم و خراب و بجز بجز	بستم و خراب و بجز بجز
بستم و خراب و بجز بجز	بستم و خراب و بجز بجز

ما در بند سلطان
دل بر کف دست و جان در تیر

ما که هر سه بگر نه یاریم	ما محرم قرب گو یاریم
ما عاشق و پارسند محبتیم	خوفنا و دور و دور و دوریم
در بجزر و صحر شکاریم	در و صحر و بجزر و صحریم
مجموعه عشق و ذوق و شوقیم	در باغ و بار و در و باریم
ما سینه با هم در هم سلفیم	محنت کش و در و در و دریم

نه بجزر و در و در و دریم	نه سخت و نه زینت و نه زینتیم
نه طبع و نه کشت و نه کشتیم	نه زینت و نه زینت و نه زینتیم
نه زینت و نه زینت و نه زینتیم	نه زینت و نه زینت و نه زینتیم
نه زینت و نه زینت و نه زینتیم	نه زینت و نه زینت و نه زینتیم

راه کم که آمد از کوه و در غم
بکند نایده ام در هر یک کج
بسیار از دست رفته و در غم
نا صحر از غم و در هر یک کج
مرکز ناله و در هر یک کج

نه خیر از دل کشته شود
نه زینت و نه زینت و نه زینتیم
نه زینت و نه زینت و نه زینتیم
نه زینت و نه زینت و نه زینتیم
نه زینت و نه زینت و نه زینتیم

نه زینت و نه زینت و نه زینتیم	نه زینت و نه زینت و نه زینتیم
نه زینت و نه زینت و نه زینتیم	نه زینت و نه زینت و نه زینتیم
نه زینت و نه زینت و نه زینتیم	نه زینت و نه زینت و نه زینتیم
نه زینت و نه زینت و نه زینتیم	نه زینت و نه زینت و نه زینتیم
نه زینت و نه زینت و نه زینتیم	نه زینت و نه زینت و نه زینتیم

اکرم و ذریه بر اند و کرم بر کجاست	بجوهر الماس چو تو نیکو دارم
بوشهر و من کجایم تو کجای تو کجایم	چشمم اگر ندانم ادب این کجاست
ادب از کجاست چه جوهر تو کجاست	نه طمع بکاسی نه کجاست

ما عاشقان ز در خود معشوق	کو محبت از کرم اورده ایم
تا دیده باز که برویت خفته ایم	تا زنده ایم ز عشق تو زنده ایم
چشم در ز سس صد زاریم	در جوهر لعل علیج کعبه خفته ایم
یکجای طمع ز کمر خندنی بریده ایم	چشم امید بر کرم تو کشفه ایم
تا درت دیده ایم ترا درت دیده ایم	تا مدح کلام ترا بسوده ایم

مادان به نستم خویش نهاده
سلطان سراسر اینده در دست نهاده

اند خشم زلف تو ابریم	دست است که در غم نهیم
کرگشته تویم براه عشقت	اند صفت عاشقان دریم
در خشم کمند ابرو دانت	افکاره دلبسته داریم
کو از شکم خویش دارم	من دارم ز شکم کبیم
کو او زنده ام به یزید مکان	او بدش به دردت کیرم
من همیشه بهین عشقم	اند لفظ تو که حیرم

کراوشه من زانچه سلطنت
بر خیزم و جان تازه گیرم

اگر بهشت زان تو دارم	بجوهر زدن مرصع منم
یا تو همیشه در صمیمم	ذکرت همه روزگار زبانه منم
افشان مرا برام زلف	هرگز بهین بندگی کام منم

کمر حرمم بجز تو از جفا جو	ز آنکه صلیب و تازیانه
آن عاشق منم که در عشق	آین خوشتر سر نه انتم

برم تو کفر نظر جو عشق
سلطانم و خاک استانم

دیشب رخ او بجز دیدم	در شب آفتاب دیدم
پیمان نه لعل آبرو درش	مانده خشم شراب دیدم
هم سحر و هم قرح لب	از غم مگر کباب دیدم
در سجده و صومعه رسیدم	در پیش مهرت خوان دیدم
در سبکده چرخ خار دیدم	در شش بهر با حجاب دیدم
چرخ از در عشق که نشستم	حیران بهر شیخ و پادشاه دیدم
در بیکر سحر و غم و غم	عالم بهر اسرار دیدم

با لعل زجر استند	سلطان بهر انقلاب مدم
------------------	----------------------

رفیق خوشتر ز بانی و پادشاه	که او پادشاه خواهند
و نه از عشقانی جور از عیال	همیشه بوی این بدین عالم
صدیق عشق اگر نماند	که زانور جو میگردم
به کس آن کانی آید ز نیک	چو خوشتر بهر بهر ز مردم
برده سلف لب لب جام زرد لب	بر در بهر دشت خوشتر بهر خرم

در آن دل بیت بر عهد است
که و بیدار نه غیبت محکم

که به لذت عشق میجویند	خمس دل میخورم و از غم و غم
میفرستد بهم زده اسفا	میفرستد بهم بجز تو چنین منفرد

هر زمان بنزد من بر دل عین	باز در بند کیش اندل و کیش
کرشم بایر از لور خویش اندل	صفت بند که اندل کیش
بند و پیر غلام دور و سر	که دام دهد از غم سر
ادم او در صفت کیش	بگو از سر نو با هر چه
سفر از لور کیش	بند در که

از جور آن نامهربان میوه	نه جفا نم پاکشید از کیش
نم عجب کاشتم در غم	درد که با صد آرزو خنجر حرم
هر چند جور افروزی کیش	روز لعل با عشق تو آید
این جور تو اگر بر جالی نذر	خواهر طبع صفت تو
سلطان حرام پنجه از دست	تا میان که و کجا با خور

باشد از جور کیش بر تو	بیک در صفت تو
گر کیش آنکاره لور کیش	آورد از اسف خویش
مر کیش بد او در غم	ذکر آنکه از لور کیش
شد و مخرج در بهر کیش	همی از صفت کیش
خوشه لم هر چند جور افروزی	جود کیش در تو جانا
دیدم رخ چرخ در جوی	کاش جور تو نرسید در کیش
چو ز کیش سلطان بر تو	سود بود از کیش

ماه رخ جویدم از جانی	یکه کیش بر تو
چشم تو بر بادیدم از کیش	از جانی طبع بریدم
خشم ز کیش جانی	با غیر کیش

دل بسته ام بر پیش چشمم	تا خفته ام بر پیش چشمتکه امیدم
اگر کعبه با من از بر سر چشمم	خوشامد دلو اگر بار چشمم
تا دیده در قافیه در کعبه	چون مرغ نیم سحر در خاکم

بر حال زار سلطان خجسته

از لطفها سر نهان امیدم

ز بهجت اسیر بر سر چشمم	دل زار ز خوار خجسته
گر جو ز لپایان بنام در جهانم	چه سازم ز غم غمناکم
براه کمر تو دل خسته در راهم	دل چشمتکه در راهم
کنز نازک و با خیر و جود کن بنامم	دل غمناکم ز جودت

ز بهجت رخت میان دول بختم

ز بهجت و لم غمت و چشمم

بمن خبر دم در پیش این چشمم	این حسن روز آخره او این چشمم
زان چشمم ز غم غمناکم	وز آخره غمناکم
بجهت چشمم در میانم	با بار و دلو کولین در میانم
و غم غمناکم در میانم	مهم زین آن سخن این چشمم
با جود و در گشاید چشمم	و اندک از جودش این چشمم
اگر چشمم از جودت	این عاشق دلو را این چشمم

بشم غلام و بنده اش در بنده چشمم

از جانی دلو زنده اش در بنده چشمم

عمر ز دست غلامم	در چشمم ناله چشمم
نه لعل جو نام نه لعل	جود و عشق کار چشمم
نه دلم کبر سر عاشق	هزاران بند بر بار چشمم

الم غفر له ما مضى من	ممنون از درویش غفر غفر
کتاب بر کفر و بر اهل سلطان	ز جام عشق او لا یقیم من

پادشاه و اربابان سلطان	پادشاه و اربابان سلطان
پادشاه و اربابان سلطان	پادشاه و اربابان سلطان
ز کفر و کفر و کفر	ز کفر و کفر و کفر
ز کفر و کفر و کفر	ز کفر و کفر و کفر
ز کفر و کفر و کفر	ز کفر و کفر و کفر
ز کفر و کفر و کفر	ز کفر و کفر و کفر
ز کفر و کفر و کفر	ز کفر و کفر و کفر
ز کفر و کفر و کفر	ز کفر و کفر و کفر

کفر زین پیش از درویش که زود است
یکی از کینه اهل سلطان

ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین

ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین
ازین ازین ازین ازین	ازین ازین ازین ازین

از کلاه بر سر نهادن و بر سر کشیدن	رفت به مقام مردمان و متصل
بر من در غم ابرو سر جو انداختن	که گرفتش دل از دانه سر کشیدن
آن رقیبان و ریش و روز بزم	نه هندی ز حسد از زده آن بزم
نه رفیق و نه دور و دم پیش	نه طبع که کند دور و دم را در آن
در رفیقانی غم منده و در آن	در کتب جان بقدر قدر و در آن
پار سفر بنحو از سر کمر نواز آمد	
لبیک نند از آن در سر و در آن	
دل خون گشت واکه زینت آن	سجرت است چارم درام و در آن
بهر و خط نصیب ز کمر و در آن	نصیب کرد از آن در آن
بروز ابد و مفر شش و در آن	میگردد کمر و در آن
چون گویم من نه در دل و در آن	نماید که هر در آن

بگویند

بهر گویند با دانه بهر او بکن	نکند بیت ممکن در غم و در آن
بسر در بجه او نه بهر و در آن	برل را بر سر دارد و در آن
کنو با به آن هم بهر و در آن	جرا بر سر بر سر و در آن
بسر از بهر و در آن	جانی ز بهر و در آن
ز دست سر از سر و در آن	
حزب افتاده ام و در آن	
گاه تا یک است که روشن و در آن	گاه در و در آن
که هر از سر و در آن	بهوفا با سر و در آن
و عباد سر و در آن	عاقبت بهر و در آن
بگذر از این و در آن	دست بردار از خط و در آن
نه ز مهر این و در آن	کاسه کن بر و در آن

کریم ز جور نام نام ز جور تا چند
در باغ جگر هزاران بوهر در میان

اگر قهر است واجب سلطان مهر تو
اما بخش از لطف جرم کنی به کار

شرف طاق من طاق از دل به کین
خمر زینت زینت به کل رویشم

دل در خم زلف تو نهاده ام کجاست
در جو تو از حیرت کوی نهیست

از مهر تو شادم به جا و بسین من
در لعل تو کشته ام از جور تو غمین

سلطان شده به رخ عشق ز جان
خون کشته به رخسار لعل جان

مکھم از آن لب شیرین
سینت که باورت با و بهین

مکین است آن لب شیرین
گسندید است کس کین

خیر است زلف برکت
بسیج به شمع زده ایم قرین

گفته کا فایده زلف کجاست
با دل ناتوان و جان حزین

جور با هم کند ز جور پ
بار نامهربان من از کین

ماه بولف رخ سبیل
عکس دلکش شمع زینت

جان فدایت از آن کس
بر در زلفت هم دل بهین

دل ز سلطنت بر به بود
اقاب سپهر و ماه زمین

بیا و بکس را ز جور خود
از در افتاب محبت را اندر

جفاست بیشتر از بیشتر ز جور
بجای زار کجاست و بر ما جور

نمک ز لعل از شام به جان کجاست
بتر از نعل شام به جان کجاست

فوز آن در خون و خون کن	خونای کن چون سرودم
ز چشم و لعل برکت	بکار بر خیزد برکت
بوسه در لبش	بر سر چاره در دلی خود

فریاد است شهریار	افغانی ز جفا ناهید
امر و از دست در دست	از جفا سر کلعه دار
شوم که پناه که نزارم	خیزد که کمر خود
فان ز فراق یار شوم	چشمه زار در بهار
بر بند در حلقه بنم	رسم ز کمالی بفرار
کو مار سر به جگانه	ز امید بر امید دار
در سینه ام آه بجز این است	در دیده ام آه بجز این است

سلطان زغم زلف و دست
عمر و عمر سخن کو از این

پادشاه از روی چشم	فدای جان من بخت
ندام بخت از روی چشم	که صد جان من بخت
کز دست زخم شد جانت	نه نیم در همه عالم
مجت با کمال تو زهر جانت	از آن دارم و فانی
ز دست دل منیرم	کشم ز جوهر علم

جان گذار جویار سلطان	چکیز جویار سلطان
دل صفر بهر زلفش	دل صفر بهر جویار سلطان
در پیشش پس نهان فانی	ش جویار جویار سلطان

همه مهر و دانش گین است	نگین زهر جویار سلطان کرد
لذزه لطف کس از همه	که رازی جویار سلطان کرد
دور حسن است و لا یقین	چو نیا زهر جویار سلطان کرد

خواجه گشته بنده پیش سلطان
سعد فرد از جویار سلطان

بروز هر روز جز غم دارم	نوا از عشق من جز درد دارم
درین مدت بهستم دل برفت	مرا صبر بخون بجز نیت
نزد لعل جز زنجیر است دارم	ز من از عشق زدی زنده دارم
مرا جز مهر و نصیب کاری	نزد بزمه کین کار در گری
دفا در ترا عهدت در دل	خدا را ترا بزمین در گری
بغایب رسید ز سلطان	بغا را محبت کار گری

یار بلیست در پیش کجای	یا تر سردان من بر خوار آمد
اوبریانی است در طرف چرخ باد	ز دانش بجز سیه چشمان که با آمد
دورم از جویار اندول هر دار	خار ما را بدل از دور بر آمد
نیکیون از بجز او شمسای داری	از بجز گاه ثابت که بسیار آمد
ز کس شانی نبینی که چارو	باله چشم من و لعل در آنجا آمد
میله از خیمه خیم فزونی از ده	کشته جبار تا جبار از لعل آمد
میکنه میر قانی با طوطی کنگی	یا لب نیرینج یار من شکواری آمد
لاله از بزم باغ من باله لعل	یا کفش لعل خضاب از خمر آمد
ز کس منشی بر سر صندلها نشانی	لعل او چو بام میخورد آمد
کشته افشای زلف یار دانه	باله مند از خیرت زلفی از زنا آمد

بر دل نه حرام ارایش از لود	از قنق امشب ز زلفش منم
ماله بر کوه قریبزه بر امیر	یا که عکس زاده بر چه بارگاه
جفا کند قدرت حق در جهان	قدرت حق در جهان از او بدیدار
اکشف آتش روینی خورده	جسم بچ کشته چون نفوس
انکه میکوشید وصف غمناکی	عکس دوبر اولو کانی غمناک
پشت مان جهان چون نیکان	مهرده از عارضت که انوار
دور بنویسد کجای از خمار	یوسف مهر سر ز عشق تو بنوار
باز کوه باید هر چه را فانی	جان ما جان بایب از تو بیار
باید از مهر تو دل کند غیر زین	ز آنکه در کمر تو ز اغیار
صبر سلطان که تواند که از بند او	
کاسی از جور مهر و مان کوفت	

هر دو رخ از گوشه دیر	روی خشن از کماله دیوانه
چشم مست فصد و لایکنه	روشنایان آج چک
شع و دیت رحمت الهی	صد فغان از شرش پروانه
دست خندانست در صند	کیست کبر و دستم از سپاه
نه چشم مار دند با صوم	کرشمه پیچیم در میخانه
صفت سلطان از عجم و اشکات	
آه آه در نصیب فخر زانه	
در دله عشق سرور از کارگاه	ایش باشد حسن بختی که هر شایه
بایسته گشت از غم که هر کجاست	شکوه و اندوه روز بر زبانش
هر که برده از غم دین دل زخم	سیرم نظره دند از مهر سل
خزیده ز بستم پابنده ز بستم	کز خط بند کبیت دارم کعبه

دشمن منیر نام از در کت مرافق	که نذر جهان بر دارم لا درت پناه
حفظ است بر رخ تو بجز در کت در کت	در دینم و خوشم هم زین باغ از کت
اشکام به بندت در صفت کند	سر به بندم جز بجز در کت

شد بنده از سلطان هم از دل و هم از کت
 بر بنده است نظر کت از لطف کت

هر دم و دم زنده جا می	با زنده و لم به جا می
کردم ای او دل و جان	بکار ندادم او پب می
جز عشق سخن کو به کت	بیا به به به به به به
باعتق زبان بکام مزین	با تیغ چه خیزد از زبان می
جز در زبان مزین صبیح است	صبیح بندر قسیر می
خزان جهان است به ساند	تو بر تن ساند تا می

سلطان جهان بجز سحر
 کاشانه و لم بقید و امی

از غنای تو در صفت تر ساند	از غنای تو در صفت تر ساند
در کت نشسته و پسته خند	مخبر رخ ز کت است به کت
کفره غنای تو در صفت تر ساند	در عشق جان تو شسته به کت
مشبه به کت لای چه به کت	بودم به کت به کت
حیف است که در کت به کت	کریم در کت به کت

در عشق جان سلطان مکتور به کت
 با دل نشین بکدم در کت به کت

کج کت در کت به کت	لا ز به از عشق دل داده خود به کت
چه کت در کت به کت	دل مار از کت به کت

که بخوام کربار در عشق برب	من نرا دارم ز آنکه مرا بخوار
در بایان جهان که همه گیریم	سخت دلش ز تو نماند بجزای

صبر کن برستم و جور و جانی سست
ز آنکه ای تو از صبر تو هر دو را

شبهت عالم روان	و در امر زمین و آسمان
شمرنده ام از تصور	من چاکر و تو خدایان
چشم کرم از عظمت دارم	تو مرهم دلکشکان
لب بسته ام از زلفی مردم	آگاه ز حال نا توان
دارم خفگی که راست	که عفو کن و اگر بران
از در که تو کی مردم من	زیرا که تو خیرتر جان
دارم در همه صفات کارم	لطف از تو که یار من

که ز بهر نگر بهام سست
در همه عالم تو بر ایست

شمر ز جلال او برافروخته اند	و با هر حسنه ای همه پوشانده
در جگر منش جان میوفد	خمش ز سر انرا کافرانده

از عشق تو منم دیده کیانی دارم	وز در سر تو ناله و افغان دارم
بنوع خبر از حال من زار زار	از بهر تو میوزم و بهی دارم

امریار تو راحت منم دل بوی	این بر تو هزار مشکل بوی
رفتم ز بر من و شمر تو دل	دیدم مرا باز تو فانی بوی

تختخانه
جستار سلطان
ماتریز

امشب در اوج دل	مستم و مستم و مستم
ناید و خوشتر نظر کفربو	جام زلفش سرخ کفایر
در عشق بتی زار و کباب غم	در درایت بی عجز ایت غم
نایک کسرا آه با اثر از سر	سلطان تا چند در عجز است
از دست تو شکو و ریدم	کو تا دلم را به بهر اهرام
بر جسم ز زاید ام چکه	دیده ام تو در سینه کار
مارا بنوازش از صنم خند	دیر آمد و جمال عزت بند
کرار رخ سپیدایان ز سر	مارانه نظر بنام و نه بر بند



ز د که برم داد تو اسکن	کرم هر جانب جفا نداد
سلطان بنوعی مع دل آه و زده	دل را بهوار سر زلفش زده
خمش دلم از هزار درد و آفت	کاین مغرور مازده ابر
منکه هرگز تو شقیه و دانه	دل بقید سر زلف تو نهان
اسلم تر با عیش سرفراز	سبک دم دهالت جانی
هر دم ز غرور باز کو تا سلطان	سبک دم و بطور طاعت

طبع وادونش وادون
فردش وادونش وادون
وفا وادونش وادون
وفا وادونش وادون

هم راح
وفا وادونش وادون
وفا وادونش وادون

وفا وادونش وادون